

عشق مؤدبانه

۱

«بس کن بهت می‌گم! الکی این قدر اصرار نکن.»

اصلاً دلم نمی‌خواست بروم آنجا. خیلی خسته بودم، حس می‌کردم خیلی زشتم و تازه اپیلاسیون هم نکرده بودم. در این مواقع هیچ قولی نمی‌دهم و چون می‌دانم که چیزی گیرم نمی‌آید، آخرش حسابی مست می‌شوم. می‌دانم، می‌دانم که خیلی حساسم اما خوب، کاری‌اش نمی‌شود کرد، به هر حال من هم آدم‌آهنی یا سگ‌هار نیستم، بدم نمی‌آید با کسی آشنا شوم. گذشته از این، رئیس‌احمقم هم موقع تمیز کردن قفس‌ها پدرم را درآورده بود و حسابی عصبانی‌ام کرده بود.

ماجرای سر محصولات جدید پروکانینا بود، حیوان حساس.

«نمی‌فروشمش. هزار بار گفتم نمی‌فروشمش. افضاح بود. کمک به بهبود عملکرد مغز و بینایی، وقتی داشتم بسته‌کروکت مسخره‌اش، که سه کیلوش بیست و هفت یورو بود، رو پشش می‌دادم دوباره این جمله رو خوندم. بهبود

عملکرد مغز، یا حالا هرچی، هه، اگر راست می‌گین خودتون این آشغالاً رو بخورین.»

رئیس همان‌طور که راجع به گزارشش، سرووضع و طرز حرف زدن من، قرارداد استخدام رسمی که هیچ‌وقت نخواهم داشت و فلان‌ویهمان بدویبراه می‌گفت، دور شد، اما برایم هیچ اهمیتی نداشت. من را اخراج نمی‌کند و خودش هم این را بهتر از من می‌داند. از وقتی که آمدم اینجا سودشان دو برابر شده است و مشتری‌های قبلی‌ام در فروشگاه فورو را هم آورده‌ام. پس معلوم است دیگر...

برو گورت را گم کن. برو گم شو!

نمی‌دانم چه پدرکشتگی‌ای با این شرکت دارد. فکر کنم که بازاریابشان کلی وعده‌ووعید الکی به او می‌دهد. قاب‌گوشی شبیه کروکت، خمیردندان برای سگش یا آخر هفته کنار دریا... یا شاید از این هم بهتر، هفته‌ای الکی به بهانه سمینار فروش بروند کنار دریا و دور از چشم زنش، که بیش از هر چیزی حواسش به کارهای خانه بود، عشق و حال کنند. حتماً همین‌طور است...

خانه دوستم، سامیا، بودم. شیرینی‌های مادرش را می‌خوردم و سامیا را نگاه می‌کردم که موهایش را صاف می‌کرد. یک تکه مو، بعد تکه دیگر و دوباره تکه دیگر. چندین ساعت طول می‌کشید. انگشت‌های عسلی‌ام را لیس می‌زدم و فکر می‌کردم چه حوصله‌ای دارد.

پرسید: «خب حالا... شما از کی تا حالا غذای بابایزراگ رو می‌فروشین؟»

«ها؟»

«اون کروکتا رو می گم، اونجا...»

«نه. اونا غذای توله سگه. به انگلیسی پاپی یعنی توله سگ!»

پوزخندی زد: «آها ببخشید، خب؟ مشکل چیه؟ از مزه شون خوشت

نمیاد؟»

«...»

«خب حالا. اخماتو تو هم نکن. اصلاً دیگه هیچ حرفی نمی زنیم. بعدش

با من بیا مهمونی. بیا دیگه... تورو خدا... بیا لولو جونم... یه بارم شده

حرف منوزمین ننداز.»

«خونۀ کی هست؟»

«همخونۀ قبلی داداشم.»

«من اصلاً نمی شناسمش.»

«منم نمی شناسم، ولی مهم نیست. یه دیدی می زنیم، یکی رو پیدا می کنیم،

یه کم بازی می کنیم و حرف می زنیم.»

«داداشت رو می شناسم دیگه، قراره پولدارا دوباره دور هم جمع شن.»

«خیلی خب بابا! پولدارا خیلی هم خوبن! لازم نیست به چهارده تا

پسرخاله زنگ بزنی که دم و دستگاه آهنگ رو جور کنن و صبح هم کسایی

هستن که چند بار برات کروسان میارن.»

واقعاً خیلی راضی نبودم. جرئت نمی کردم بگویم اما کلی از قسمت های

سریال نیکی جذاب مانده بود که می خواستم ببینم و دیگر از دست آن

برنامه های مسخره اش خسته شده بودم.

۱. در زبان فرانسه Papi به معنی پدر بزرگ است.

حوصله قطار سوار شدن را نداشتم. سردم بود، گرسنه بودم، بوی مدفوع خرگوش می‌دادم و دلم می‌خواست تنهای تنها روی تختم بخوابم و سریالم را ببینم.

بابلیسش را گذاشت و جلوی من زانو زد، لبش را جمع کرد و دست‌هایش را به هم گره کرد.

خیلی خب.
آهی کشیدم و به سمت چوب‌لباسی‌اش رفتم.
دوستی.

تنها چیزی که به بهبود عملکرد مغز من کمک می‌کند.

از حمام داد زد: «تاپ نیم‌تنه منو بپوش. خیلی بهت میاد.»
«وای... اونکه خیلی پف داره؟»

«برو بابا خیلی هم خوشگله. تازه یه حیوون هم روش سنگ‌دوزی شده.
خیلی واسه تو خوبه. حرف من رو گوش کن.»
باز هم باشد.

ماشین اصلاحش را قرض گرفتم، رفتم حمام و تا حایبی که می‌توانستم خودم را جمع‌وجور کردم تا توی آن تی شرت XXS با عکس کیتی که برق می‌زد، جا شوم.

وقتی رفتیم پایین، کنار صندوق نامه‌ها، دوباره به آینه نگاه کردم تا ببینم چه شکلی شدم.

تویم را خیلی دوست داشتم. عکس موشو بود (اژدهای کارتون مولان)